

بسم الله الرحمن الرحيم
و لتكن منكم امة يدعون إلى الخير



بازگشت به خویشتن

دکتر علی شریعتی

حضار محترم، خانمها، آقایان، دانشجویان عزیز! خوشحالم که برای اولین بار در اینجا که خانه‌ی معنوی و روحی من است، کسانی را می‌بینم که خویشاوندان روحی و معنوی من هستند، و تنها کسانی هستند که به زندگی من معنی، هدف، جهت، و فلسفه‌ی ماندن می‌دهند.

جامعه‌ی ما مثل هر جامعه‌ی دیگری، و زمان ما مثل هر زمان دیگری قالب‌ریزی شده و افکار آن قطب‌بندی و عقاید آن استاندارد شده است. تیپ‌ها مشخص و جهت‌های تعیین شده‌ای دارند. مذهبی، روشن‌فکر، تحصیل‌کرده، عامی، زبده، مرتجع و مترقی، هر کدام قالب‌های مشخص و رابطه‌های معلوم و زبان‌های فهمیده شده‌ای دارند که همدیگر را می‌فهمند. و هر کس در این عصر بخواهد مرد موفق باشد و عنصری باشد که در جامعه فهمیده شود و دارای طرز تفکری موفقیت‌آمیز باشد، باید در جامعه تعیین کند که من برچسب فکری‌ام چیست. همان طوری که نویسندگان مترقی امروز برای هنرمندان و نویسندگان می‌گویند که هر نویسنده، یا هر هنرمند باید پایگاه طبقاتی خودش را مشخص کند و این حرف بسیار درستی است. هر فردی نیز باید صف اجتماعی خودش را مشخص کند که من از گروه‌های موجود، وابسته به چه گروهی هستم که اکنون در هر جامعه‌ای برای خودش طرفداران مشخص و معلومی دارد.

هر شاعری، هر نویسنده‌ای، هر متفکری که صف خودش را معلوم کرد و گفت که من مذهبی هستم یا روشن‌فکر غیر مذهبی، یا معتقد به فلان ایدئولوژی می‌باشم یا وابسته به فلان قطب یا فلان جناح هستم، مردم او را به

سادگی خواهند فهمید و درکش خواهند کرد و در نتیجه، او هم طرفداران فکری خودش را مشخص خواهد نمود.

اما بعضی‌ها این شانس را ندارند که از میان استانداردهای موجود، به نام مذهبی بودم، ضد مذهبی بودن، روشن فکر بودن، دارای فلان ایدئولوژی بودن، یا وابسته به فلان جناح و قطب بودن، قالبی را اختیار کنند. و از میان این بینش‌ها و اعتقادات و جهت‌گیری‌ها، یکی را مشخص کنند و به هر حال، این‌ها کسانی هستند که اگر به مذهب تکیه کنند، بیش از هر گروه دیگر، خود مذهبی‌ها با آن‌ها عدم تفاهم پیدا می‌کنند و اگر در جناح روشن‌فکران سخن گویند، یا مسائلی را مطرح کنند، بیش از همه، خود روشن‌فکران سخن آن‌ها را بد می‌فهمند و متهمشان می‌کنند.

چنین افرادی همیشه غریب و بد فهمیده شده می‌مانند و رابطه‌های معلوم انتخاب کردن ندارند و قهرراً باید افراد مأیوس باشند. این‌ها وقتی به همه‌ی جناح‌های مختلف نگاه می‌کنند، می‌بینند که نمی‌توانند صد در صد جزء هیچ یک از این جناح‌ها قرار بگیرند و وقتی ایدئولوژی‌های مد و حاکم را نگاه می‌کنند، نمی‌توانند صد در صد به عنوان معتقد به یکی از این‌ها خودشان را در جامعه عنوان کنند. و وقتی که به مذهب موجود نگاه می‌کنند، نمی‌توانند خودشان را تسلیم مذهبی سنتی و تخدیر کننده اعلام کنند.

چنین کسانی وقتی به جامعه نگاه می‌کنند و می‌بینند که عواملی طی چند قرن باعث انحطاط مردم شد و با فکر، آداب و روحیه‌ی آن‌ها به سختی پیوند یافته است، چنین نتیجه می‌گیرند که قرن‌ها باید بگذرد تا آنچه که در عمق اندیشه‌ی مردم جای گرفته و باعث جمود و رکود آن‌ها گردیده است، به آگاهی، حرکت و درست‌اندیشی تبدیل شود. ولی واقعیت خلاف آن را به ما نشان داده است. مثلاً در آسیا، در امریکای لاتین، کشورهای بودند که قمارخانه‌ی غرب به حساب می‌آمدند. کشورهای که محل خاص فساد سرمایه‌داران غربی بودند. کشورهای که به‌ترین نبوغ‌ها، به‌ترین شعورهایشان در خدمت نوکری بیگانه قرار گرفته بود. کشورهای که طی قرن‌ها با استعمار، بیگانه پرستی، و تسلیم در برابر قدرت خارجی خو گرفته بودند و ذلت و نژاد پرست‌تر بودن خودشان را باور داشتند و اگر یک جامعه‌شناس در چهره‌ی این جامعه می‌نگریست، کوچک‌ترین امیدی به این که در چندین قرن دیگر حرکتی در این جامعه به وجود بیاید نداشت.

آری، در چنین جوامعی، ناگهان معجزه‌ای رخ داد و چه معجزه‌ی شگفت‌انگیزی که جامعه‌شناسان نتوانستند بفهمند جامعه‌ای که فساد، تباهی، جهل و غفلت و تکرار ممرات، و سنت پرستی و موهوم پرستی و بردگی را تا اعماق وجودشان احساس می‌کردند، ناگهان برخاستند، خون گرم حیات و حرکت و جنبش در آن‌ها به وجود آمد و این ماسک مبتذل را از چهره‌ی خود انداختند و همان نسل،

چهره‌ی یک انسان آزاد بیدار و مسؤول را به خود گرفت و از بطن یک جامعه‌ی مرده و قبرستانی و فاضلاب تاریخ، ناگهان حرکت و حیات ایجاد شد.

ناگهان عاملی و روحی در این قالب‌های نحیف دمیده شد که چنین حرکتی را به وجود آورد و همان قمارخانه‌های مشهور غربی و همان سرزمین‌هایی را که محل فساد و محل قمار و محل قاچاق بین‌المللی بودند، ناگهان به کانونی از حیات، اندیشه، حرکت و آگاهی تبدیل کرد. بدون شک در این‌جا معجزه‌گر یک عامل است و آن آگاهی است. ولی نه آگاهی بخش‌نامه‌ای، صادراتی و مد، که ناگهان مثل یک بسته مواد خوراکی استاندارد شده و مارک خورده از غرب برسد و روشن‌فکران آن را مصرف کنند و یا هر که آن را مصرف کرد، روشن‌فکر و آگاه بشود، بلکه آگاهی مستقل گروهی که بر اساس تاریخ‌شان، ناهنجاری‌هایشان، مشکلاتشان و تأثیر بر روی عامل‌های انحطاط جامعه‌شان، ناگهان به آگاهی می‌رسند. و این آگاهی برقی در اندیشه‌ی جامعه‌شان ایجاد می‌کند که هر فردی یک «پرومته» می‌شود و آتش خدایی را به زمین خودش می‌آورد و به مردم خودش می‌رساند و بعد زمستان ظلمت را می‌درد و می‌شکند و بعد کوشش نبوغ‌ها، قهرمان‌ها و تاریخ را متوجه خودش می‌کند. یعنی آگاهی همراه با عشق و ایمان، و همین گونه آگاهی است که می‌آید و جامعه‌ای را که طی چند صد سال و حتی چند هزار سال در جمود و ظلمت متوقف شده بود و حتی همه، روشن‌فکران، جامعه‌شناسان، نژادشناسان آن به پفیوز بودن خود اقرار می‌کردند و در دنیا خودشان را هو می‌کردند و دنیا هم آن‌ها را به عنوان یک ملت مبتذل که اساساً ساخته شده‌اند برای این که به استعمار غربی سواری بدهند، می‌شناخت، نجات می‌دهد و در آن‌ها آن‌چنان نیروی معنوی ایجاد می‌کند که مانند یک چشم‌بندی شگفت‌انگیز، ناگهان همه‌ی چیزهایی را که طی هزار سال و حتی هزاران سال در روابط اجتماعی آن‌ها محکم شده بود و جزء نظام حاکم موروثی‌شان و عقاید مذهبی ارثی و سنتی‌شان گردیده بود و در این قالب‌ها کهنه به خواب رفته بودند، نابود می‌کند و از مرگ به آن‌ها هستی و از سکون حرکت می‌دهد و این تجربه‌ای است که نسل جوان در پیش خودش، بعد از جنگ بین‌الملل دوم دارد و همه‌ی روشن‌فکران ناامید را امیدوار می‌کند و همه‌ی روشن‌فکرانی را که در سطح تحلیل‌های رئالیستی سطحی نمی‌اندیشند و بر این اساس به یأس فلسفی و یأس اجتماعی دچار نمی‌شوند، باید معتقد کند که علی‌رغم همه‌ی عوامل ناهنجاری که در جامعه‌شان هست، ممکن است چنین معجزه‌ی بزرگی در جامعه‌ی آنان به وقوع پیوندد و جناح‌های متفرقی را که رو به پاشیدن و متلاشی شدن می‌روند، به جامعه‌ای سعادت‌مند مبدل سازد، جامعه‌ای انسانی به وجود آورد، انسانی که به قول فرانتس فانون، یک نژاد نو و پوست نو و اندیشه‌ی نو باشد.

من چندی پیش در تهران گفتم که در طول عمرم به چنین معجزه‌ی بزرگی برخورد نکرده بودم و چنین مسأله‌ی مهمی برایم روشن نشده بود.

در سال ۵۵، ۵۷، ۵۸ و شاید هم ۶۰ می‌دیدیم حتی ارنست رنان انسان‌دوست نیز می‌گفت که غرب، نژاد کارفرما و شرق نژاد عامه است. و برای همین هم هست که طبیعت، نژاد عامه را بیش‌تر می‌کند، و نژاد کارفرما را کمتر. و آقای زیگفرد می‌گفت: «غربی مغز صنعتی و اداری و تمدن‌ساز دارد. اما مغز احساسی و عاطفی متوسط، و از اندیشیدن و نظام و نتیجه‌گیری امروزه عاجز است.»

و موریس تورز، رهبر حزب کمونیست فرانسه و یکی از رهبران بزرگ نهضت کمونیست جهانی، که یکی از چهره‌های برجسته‌ی معدود این نهضت است، می‌گفت که ملت الجزایر، ملت افریقا، ملت شما افریقا، ملت نیستند. هنوز در حال ملت شدن‌اند. یعنی تسلط استعمار فرانسه بر این‌ها موجه است و این‌ها ناچارند برای این که با تمدن آشنا بشوند، برای این که ملت متمدن بشوند، تا مدت‌ها در دامن مادر نامهربان ماتریالیسم زندگی کنند و تربیت گردند. این است فکر آقای سوسیالیست. و بعد دیدید همین ملتی که اسمش را موش صحرایی گذارده بودند، با معجزه‌ی آگاهی توأم با عشق و ایمان، چه تحولی در خود ایجاد کرد.

من خودم دیدم فرانسه‌ای که افتخارش این بود که مهد آزادی اندیشه‌ها در سطح جهان است، پاریسی که افتخار می‌کرد که در هر کافه‌اش یکی از انقلاب‌های بزرگ دنیا نطفه‌اش بسته شده است، پاریسی که می‌گفت آغوش من برای همه‌ی ایدئولوژی‌ها، همه‌ی نهضت‌ها، و همه‌ی انقلاب‌های متضاد باز است، پاریسی که معتقد بود که آن قدر نیرومند است که انقلابی‌ترین اندیشه‌ها، فکرها، مکتب‌ها، احزاب، و قدرت‌های جهانی را می‌تواند در خودش بدون ترس بپذیرد، پاریسی که آن قدر به نیروی فکر و ایدئولوژیک خودش معتقد بود که توی یک خیابان سن میشل‌اش ۱۷ نوع نهضت و ایدئولوژی و دفتر و روزنامه‌ی رسمی داشت، مانند دفتر رئالیست‌های طرفدار خاندان لویی و طرفداران اعاده‌ی سلطنت و آنارشئیست‌ها و حتی پیوان مکتب یوگا و انقلابیون افریقا و امریکای لاتین و امثال این‌ها، پاریسی که افتخارش این بود، و همیشه رجز می‌خواند که یک تمدن اروپایی، یک دموکراسی غربی، یک لیبرالیسم نیرومندی را دارد،

آری، همین پاریس که با کشورهای انقلابی و آسایی رابطه‌ی سیاسی نداشت، ولی روزنامه‌های آن‌ها را چاپ می‌کرد، یک روز رستم یک روزنامه‌ی انقلابی افریقایی بگیرم، گفتند وزارت فرهنگ فرانسه به عنوان این که این مجله در افکار روشن‌فکران و طبقه‌ی جوان و تحصیل‌کرده‌ی فرانسه، اثر انحرافی و سوء دارد و عامل خطر است، توقیفش کرده است.

پس چطور شد که از ملتی که به قول سارتر حق حرف زدن نداشتند، مگر آن که از فرانسه یا لندن و یا آمستردام، کلماتی به دهانشان بگذارند، چند بچه دور یکدیگر جمع می‌شوند و مجله‌ای می‌سازند که دولت فرانسه از انتشار آن در کشور خودش وحشت دارد؟

این معجزه‌ای است که ایمان و آگاهی می‌کند و همه‌ی رشته‌هایی را که بافندگان حاکم بر تاریخ در طول قرن‌ها علی‌رغم یک جامعه ساخته‌اند، ناگهان پنبه می‌کند و می‌سوزاند و خاکستر می‌سازد... و نیز سرمشقی است برای همه‌ی آن‌ها که نمی‌خواهند هیچ یک از قالب‌های سنتی رسمی گذشته و یا وارادتی آمده از فرنگ را تمکین کنند و می‌خواهند خودشان بیان‌پیشند و فکر کنند و انتخاب کنند و قهراً در جامعه‌ی بی‌پناه و بی‌پایگاه و بی‌جای‌گاه می‌مانند که باید امیدوار باشند، و اگر بتوانند استقامت و پشتکار و لیاقت داشته باشند و بتوانند ارزش محروم ماندن را درک کنند و با کلمه زندگی کنند و با اندیشه عمرشان را بنا کنند بر اساس ایمانشان تنفس کنند، و در ایمانشان بمیرند، باید امیدوار باشند که این جرقه‌ی آگاهی در این جمود و در این تفرقه و خواب، ناگهان بدرخشد و ناگهان جمود شکل گرفته‌ای که روشن‌فکر ظاهربین را ناامید کرده، ذوب شود و از میان انحطاط، جهل بی‌اصلاتی و بی‌مسئولیتی، ناگهان جامعه‌ای با یک تن واحد و یک هدف واحد و یک حرکت واحد و یک مسئولیت واحد و بر اساس آگاهی، که همراه با عشق و نیرو است، به وجود آید.

خوب، من می‌خواهم در اینجا به یک مسأله‌ی اساسی بپردازم. مسأله‌ی اساسی‌ای که در میان روشن‌فکران الان مطرح است، روشن‌فکران افریقا، روشن‌فکران آمریکای لاتین، آسیا و تازگی در ایران هم مطرح است، (اگرچه در ایران قبل از آن که روشن‌فکران اروپایی و به خصوص افریقایی مطرح کنند، مطرح بوده و بعد فراموش شده. ولی حالا چون دوباره در اروپا مطرح شد، آثار و دامنه‌اش به محافل روشن‌فکری ایران هم رسیده است.) و آن مسأله، «بازگشت به خویش» است و قبلاً باید توضیح بدهم که اگر شنیده‌اید من به مذهب تکیه می‌کنم، به اسلام تکیه می‌کنم، تکیه‌ی من به یک اسلام رفورم شده و تجدید نظر شده‌ی آگاهانه و معینی بر یک نهضت رنسانس اسلامی است و این بینش مذهبی برای من از این طریق به دست نیامده که بنشینم فرقه‌های مختلف و ادیان گوناگون را جلوی خودم بگذارم و بعد یکی یکی آن‌ها را مطالعه کنم و بالأخره به اسلام، تحت عنوان «دین برتر» معتقد شوم. بلکه من از طریق دیگری رفته‌ام و اعلام آن طریقه در اینجا به خاطر آن است که فقط روشن‌فکران و دانشجویان معتقد به مذهب نیستند که می‌توانند دعوت مرا گوش دهند و بپذیرند. بلکه هر کس که روشن‌فکر است و آگاهی مستقل دارد و می‌خواهد به جامعه‌ی خودش خدمت کند و رسالت روشن‌فکری خودش را نسبت به نسل و

زمان خودش حس می‌کند، می‌تواند از همین راهی که ما رفتیم برود. خلاصه بر اساس یک فکر و عاطفه‌ی مذهبی نیست که من مسأله‌ی مذهب را به این شکل، در جامعه مطرح می‌کنم. چه، اتکای من به مذهب، طوری است که یک روشن‌فکر که احساس مذهبی هم ندارد، می‌تواند با من بیاید و بر آن تکیه کند. منتهی من تکیه‌ام به عنوان یک ایمان و یک مسؤولیت اجتماعی است. ولی آن روشن‌فکر فقط به عنوان یک مسؤولیت اجتماعی می‌تواند با من شریک شود.

به هر حال، در این‌جا می‌خواهیم به عنوان روشن‌فکری که مسؤول زمان خودش، عصر و نسل خودش است، هدف از مسؤولیت خودمان را مشخص کنیم و نقش اجتماعی‌ای که روشن‌فکران و تحصیل‌کرده‌ها و انتل لکتونل‌های جامعه‌ی آسیایی، یا اسلامی بر عهده دارند معین کنیم. (آنچه که گفته‌اند، آنچه را که بخش‌نامه کرده‌اند و از خارج املاء کرده‌اند، به عنوان ایدئولوژی جا زده‌اند، کاری نداریم.) و بعد بر اساس همان شعار که همه‌ی روشن‌فکران مذهبی و غیر مذهبی (به خصوص از جنگ بین‌الملل دوم) مورد قبولشان است (چنان که عمر اوزگان، امه‌سه‌زر، فرانتس فانون، اوژن یونسکو، معتقدند که باید هر جامعه‌ای بر اساس تاریخ و فرهنگی که دارد، روشن‌فکر شود و با تکیه به تاریخ و فرهنگ و زبان عموم، نقش روشن‌فکری و رسالت خودش را بازی کند. بر اساس همین سه شعار.

باری، مسأله‌ی بازگشت به خویشتن، شعار نیست که الان در دنیا مذهبی‌ها مطرح کرده باشند. بل که بیش‌تر روشن‌فکران مترقی غیر مذهبی این مسأله را برای اولین بار مطرح کرده‌اند. مانند امه‌سه‌زر در افریقا، مثل فرانس فانون، مثل ژولیوس نیره‌ره، مثل جومو کینیاتا، مثل سنقر و سنگال، مثل کاتب یاسین، نویسنده‌ی الجزایری، و مثل جلال آل احمد در ایران. این‌ها هستند که شعار بازگشت به خویش را مطرح کرده‌اند و هیچ کدامشان تیپ مذهبی نیستند. این‌ها از چهره‌های برجسته‌ی نهضت روشن‌فکری در جهان، و از رهبران ضد استعماری در دنیای سوم هستند و مورد قبول همه‌ی جناح‌ها. پس بر اساس همین دعوت می‌آییم در ایران، و در این جامعه، و این نسل، و این عصری که ما الان هستیم و مسؤول آن می‌باشیم، این مسأله را مطرح می‌کنیم و بر این اساس است که وقتی مسأله‌ی بازگشت به خویش مطرح است، برای من مذهبی، با توی غیر مذهبی که هر دو در مسؤولیت اجتماعی‌مان مشترک هستیم و به تفاهم مشترک رسیده‌ایم، مسأله تبدیل می‌شود از «بازگشت به خویش» به «بازگشت به فرهنگ خویش» و شناختن آن خویشتن که ما هستیم، و در این مسیر مطالعات است که می‌رسیم به «بازگشت به فرهنگ اسلامی و ایدئولوژی اسلامی» و اسلام، نه به عنوان یک سنت، وراثت، یک نظام یا اعتقاد موجود در جامعه، بل که اسلام به عنوان یک ایدئولوژی، اسلام به عنوان یک ایمان

که آگاهی دارد و آن معجزه را در همین جامعه‌ها پدید آورد، و در حقیقت تکیه بر اساس احساس موروثی دینی و یا یک احساس خشک روحانی نیست. بر اساس شعار روشن‌فکرانه‌ای است که برای همه‌ی روشن‌فکران در سطح جهانی مطرح است و بر اساس آن مسأله‌ای که نویسنده‌ی کتاب «مسیح، باز مصلوب» می‌نویسد، (این کتاب به فراسی ترجمه شده و من خواندن آن را به همه‌ی دوستانم توصیه می‌کنم.) و بر اساس همین شعار است که من در ایران می‌گویم: «حسین، باز شهید». من اولاً می‌خواهم این را روشن کنم که بازگشت به خویش، بسیار خوب، این شعار همه است. هم شعار امه‌سهر در ایران است و هم در افریقا و هم شعار فرانس فانون در جزایر آنتیل امریکای جنوبی است. و ما مطلب دیگر را باید در این منطقه‌ی فرهنگی و تاریخی و جغرافیایی روشن کنیم. وگرنه شعار بازگشت به خویش به صورت یک شعار مبهم و کلی ذهنی درمی‌آید. چنان که امروز به صورت مبتذل درآمده و آن نفی اصالت فرهنگی انسان‌ها در دنیا است برای تثبیت اصالت مطلق ارزش‌های غرب.

غرب، از قرن هیجدهم به کمک جامعه‌شناسان و مورخان و نویسندگان و هنرمندان و حتی انقلابیون و انسان‌دوستانش، این تر را به دنیا می‌خواهد تحمیل کند که تنها تمدن یکی است و آن همان شکلی است از تمدن که غرب ساخته و به جهان عرضه کرده و هر کس می‌خواهد متمدن باشد، باید همین تمدنی را که ما می‌سازیم مصرف کند و اگر می‌خواهد آن را نفی کند، باید وحشی بماند. فرهنگ، یک فرهنگ است به نام فرهنگ غرب. هر کس می‌خواهد در قرن بیستم فرهنگ داشته باشد، باید فرهنگ غربی را بخرد. ا همین طور که کالای غربی را می‌خرد، همان طور که هر کس می‌خواهد تلویزیون داشته باشد، باید تلویزیون غربی را بخرد و بیاورد در خانه‌اش، همان طور هم هر کس می‌خواهد فرهنگ داشته باشد و ارزش‌های فرهنگی را در خود بپرورد، باید این قالب‌ها را که غرب برایش عرضه می‌کند بپذیرد. وگرنه بی‌فرهنگ، بی‌تمدن، یعنی وحشی است. پس یا وحشی ماندن، یا متمدن غربی شدن! این دو سرنوشت محتومی است که هر انسانی در برابرش باید یکی را انتخاب کند. و همه‌ی کوشش دو قرن اخیر غرب، صرف ایجاد این ایمان به غرب و این بی‌ایمانی به خویش شده است. این است که آقای موریس تورز می‌گوید که در افریقا، ملت الجزایر وجود ندارد. بل که ملتی در حال شدن است. برای این که می‌خواهد تمدن بزرگ شمال افریقا را که در چندین قرن پیش بزرگ‌ترین فیلسوف و جامعه‌شناس جهان و بنیان‌گذار جامعه‌شناسی در آنجا بوده، نادیده انگارد و وقتی که در همین شمال افریقا تمدن بزرگ وجود داشت، غربی‌ها شانتون دورولان داشتند. ادبیاتشان این بود که برای کاروان‌های زیارتی مسیحی، آواز کوچه باغی بخوانند. در آن وقت تنها نقطه‌ای که در غرب دارای تمدن بود، اسپانیا بود که شاگرد مقلد مغرب، یعنی شمال افریقا بوده است. ولی آن‌ها می‌خواهند همه‌ی تمدن‌های گذشته را نفی

کنند تا قالب‌های ساخته شده‌ی خودشان را بر جهان تحمیل کنند. و این غارت و قتل عام عمومی، شامل همه‌ی ملت‌ها از چین گرفته تا ایران و از ایران گرفته تا مصر، که تمدن‌های بزرگی در تاریخ ساخته‌اند شود.

برای غرب «مونی کولتور» یکی از پدیده‌های استعمار است. استعمار برای این که خودش را آقای دنیا می‌داند، تمام جهان را مزرعه‌ی خودش می‌داند. این است که یک رشته کردن محصول کشورها، یکی از پدیده‌های استعمار است. مثلاً می‌بیند که در کوبا نیشکر خوب می‌شود، می‌گوید تمام سرزمین‌ها باید نیشکر کاشته شود و آن وقت ملت آن‌جا که نان ندارند بخورند، باید گندم را از آمریکا وارد کنند. یا ملت مسلمان شمال آفریقا چون آفتاب خوب دارد، باید همه‌ی کشت‌هایش از بین برود و فقط در آن درخت انگور کاشته شود. برای آن که از آن شراب فراهم گردد. و لذا می‌بینیم وقتی که شمال آفریقایی‌ها روی کار آمدند، دیدند که تمام سرزمین‌هایشان تبدیل شده است به کشت شراب. (با آن که همه‌شان مسلمان‌اند و اصلاً شراب نمی‌خورند و هیچ چیز دیگر هم ندارند بخورند.) این یک تشابه لفظی خیلی زیباست که «کولتور» هم به معنی مزرعه است و هم به معنی فرهنگ، و یک کولتور کردن زراعت و تولید در دنیای غیر غربی، و یک کولتور کردن تمدن‌ها و تاریخ‌ها و فرهنگ‌ها در جهان، هر دو کار استعمار است و همان طور که در کشورهای ضعیف، مزارع را یک رشته می‌کنند به طوری که اگر محصول مشابه آن را به غرب نفروشد، باید از گرسنگی بمیرند.

از نظر کولتور معنوی، یعنی فرهنگ، هم همه‌ی مزارع فرهنگی دنیا که در طول چندین قرن و چندین هزار سال نبوغ‌های بشری و تجربه‌های گوناگون داشته‌اند و هنرهای گوناگون، ذائقه‌های گوناگون - زیبایی‌شناسی‌های گوناگون - معنویت‌های بزرگ و فرهنگ‌های معنوی بزرگ ساخته‌اند، همه باید نفی شود و تراکتور استعمار فرهنگی بیاید و تمدن آسیایی، آفریقایی، ایران و همه‌ی جوامع اسلامی را درو کند. برای این که فقط کولتور فرهنگی در آن‌جا کشت شود.

و ملت‌ها دارای هر نژاد و هر تاریخ و هر تمدنی که هستند، باید به صورت کوزه‌ها خالی شبیه به هم در بیایند که هیچ چیز نداشته باشند جز یک حلقوم تشنه‌ی باز و حفره‌ی خالی برای این که فقط و فقط به دم این ماشین تولید فکری و تولید اقتصادی غرب وصل بشود و آن را بمکند، و عامل مصرف شوند. نه عامل تولید. و چون تمدن یعنی مصرف غربی، پس هر کس که مصرف غربی بکند، می‌شود متمدن و برای این که مصرف کننده‌ی تولید غربی بشوند، باید همه معتقد باشند که فرهنگ بومی خودشان، یا شخصیت مستقل خودشان، مفهومی ندارد و خودشان نمی‌توانند تمدن و فرهنگ بسازند و باید برای متمدن شدن، ابزار و قالب‌ها و ارزش‌های غربی را بپذیرند و برای همین است که در همین جامعه‌ی خودمان می‌بینیم به آدمی می‌گویند متمدن، که مصرفش بالا

رفته است. نه شعورش. یا می‌گویند تهران نسبت به ۱۸ سال پیش متمدن‌تر شده است. چون مردم آن در سال ۱۹۵۵ آن قدر منحنط بودند که ۱۷ تا ۱۸ ناخن مصنوعی مصرف می‌کردند. اما اکنون این مقدار پانصد برابر شده است. یا میزان ابزار دیگر هزاران برابر شده است.

آن مادرهایی که ستارخان‌ها، و دیگران را در دامن خودشان می‌پروردند، و حنا به سرشان می‌زنند، متمدن نبودند.

یک جوان افریقایی، پیش از این که استعمار به افریقا برود، به اسمش و سگش و گوسفندش افتخار می‌کرد، متمدن نبود. ولی حالا که فرانسوی به آن‌جا رفته است و رئیس قبیله که اسمش تبدیل به یک ماشین غربی شده، پشت ماشین می‌نشیند و گاز می‌دهد و دلش خوش است که متمدن شده است.

یکی از آقایان می‌گفت خداوند با آن که به این فرنگی‌ها پول و قدرت و هوش داده، آن‌ها را محکوم کرده است که بروند در میان معدن‌ها و کارخانه‌ها و ماشین و وسائل بسازند تا مسلمان‌ها از آن استفاده کنند!

باری، چینی، ژاپنی، ایرانی، عرب، ترک، سیاه، سفید، همه، باید تبدیل شوند به موجوداتی هیچ، پوچ، مصرف کننده، نیازمند، که همه‌ی افتخارشان و همه‌ی عظمتشان و همه‌ی تجلی انسانی‌شان و همه‌ی ایده‌آلشان مصرف غربی باشد. بنابراین باید همه‌ی افتخارات و ارزش‌های دیگری که این ملت‌ها و این نژادها به آن وابستگی دارند و به آن تکیه می‌کنند، نفی شود تا به صورتی در بیاید که یک انسان بزرگ به کالای معدنی‌اش تفاخر کند و باید یک فاجعه‌ی بزرگ جهانی به وجود بیاید و آن همه آدم‌های وابسته به همه‌ی مذہب‌ها و تاریخ‌ها از خودشان تخلیه بشوند. (دیاسپرس یک اگزیستانسیالیست بزرگ مذہبی است.) تخلیه از خویش، یک اصطلاح اگزیستانسیالیستی است. ولی نه اگزیستانسیالیسم سارتر. بلکه هایدگر و یا دیاسپرس که من به آن‌ها خیلی اهمیت می‌دهم. تخلیه از خویش یعنی چه؟

هایدگر می‌گوید هر کس دو وجود دارد. یکی وقتی که می‌گوید «من» به عنوان یک موجود زنده‌ای که در جامعه است و با آن وجود است که مثلاً می‌گویند جمعیت ایران ۳۰ میلیون است، من یکی از آن جمعیت را تشکیل می‌دهم و احساس می‌کنم که من یکی از آن ۳۰ میلیون هستم. همه‌ی آدم‌ها در این وجود مساوی‌اند، همه یک مقدار مصرف، وزن، قد، ازت، دارند و چیزهای دیگر دارند. این وجود مجازی آدم است. و دیگری به قول هایدگر، اگزیستانس اتانیک است که اگزیستانسیالیسم بر اساس این اگزیستانس است. یعنی اصالت وجود. نه آن وجود اولیه‌ای که همه دارند، که وجود اولی سازنده‌اش پدر و مادر است که به کمک هم آن را می‌سازند و این وجود دومی است که برخی اصلاً ندارند. و برخی

دارند و آنها که دارند، به درجات مختلف دارند. این وجود دومی، وجودی است که فرهنگ در طول تاریخ می‌سازد و می‌آفریند، و آن وجود حقیقی و واقعی و انسانی آدم است. وجود مجازی، وجودی است که طی سی سال، چهل سال عمر، شناسنامه، «من»، دارد. ولی وجود حقیقی یا اتانتیک، وجودی است که طی چندین قرن در طول تاریخ و فرهنگ سازی و تمدن‌سازی و هنر‌سازی تاریخ من، در من تبلور دارد، آنچه که وقتی من در برابر فرهنگ‌های دیگر، در برابر غرب، در برابر شرق، در برابر امریکایی، در برابر افریقایی قرار می‌گیرم، به من یک شناسنامه‌ی فرهنگی می‌دهد، وجود دوم است، یا وجود حقیقی است که وقتی در برابر فرانسوی، انگلیسی، امریکایی، یا چینی، قرار می‌گیرم، می‌توانم بگویم «من»؛ همچنان که او می‌تواند بگوید «من». و هر کدام یک معنی داشته باشد و اشاره به یک وجود واقعی عینی و مشخصات و ارزش‌های مشخص باشد و این وجودی است که در طول تاریخ خلق شده و در فرد فرد وجودهای مجازی تحقق پیدا می‌کند و تعلیم و تربیت، جز این نیست که وجود حقیقی را در وجود مجازی رسوخ بدهد و پرورش و رشد دهد و تاریخ و فرهنگ یک قوم را در درون کالبد‌های شناسنامه‌ای پرورد و با آن عجین کند. این شخصیت، شخصیت من انسانی است. یعنی من را از دیگری مشخص می‌کند. ولی من‌های دیگر همه مساوی‌اند و شما می‌توانید در ذهنتان شخصیت‌هایی را در نظر بگیرید که وجود مجازی دارند، اما هنوز فرصت نکرده‌اند وجود حقیقی پیدا کنند. چون وجود حقیقی به دست خود انسان ساخته می‌شود و از طریق عناصر فرهنگی و تاریخی خودش، که او خود را بر اساس آن ارزش‌ها می‌پروراند. این است که سارتر می‌گوید وجود مجازی را طبیعت یا خدا ساخته و وجود حقیقی را خود ما می‌سازیم. وجود حقیقی، همان ماهیت من است. هویت انسانی من است. شخصیت فرهنگی من است و هر کس شخصیت فرهنگی خاص خودش را داشته باشد، انسان مستقل تولید کننده است. انسان تولید کننده انسانی که همان طور که ماشین می‌سازد، اندیشه می‌سازد، ایدئولوژی می‌سازد، ایمان می‌سازد، حرکت می‌سازد. و این را بگویم که دروغ است که تا ملتی به سطح تولید معنوی و فکری و فرهنگی نرسیده، به سطح تولید اقتصادی و صنعتی برسد. و اگر برسد، باز در سطح یک نوع تحمیل تولید غربی است و به صورت یک فریب، یک استعمار نو؛ و الا جامعه‌ی تولید کننده، جامعه‌ای است که خودش می‌اندیشد و خودش خلق می‌کند ایده را، ذهن را، ارزش را، زیبایی و هنر را، اعتقاد را، ایمان و آگاهی مذهبی را، قضاوت‌های تاریخی و اجتماعی‌اش و جهت‌گیری و نظام طبقاتی‌اش را، و جهت‌گیری گروهی را، و این جامعه است که به تولید صنعتی و به استقلال سیاسی می‌رسد، به تولید سرمایه و به تولید تمدن مادی می‌رسد و برای این که هیچ جامعه‌ای به تولید اقتصادی و صنعتی نرسد، اول باید امکان تولید فکری و ذهنی را از آن نسل گرفت و برای این که هیچ نسلی در برابر غرب، حاکم مطلق

بر جهان، به استقلال نرسد، باید پایه‌ها اساس انسانی و فرهنگی‌اش را که به او شخصیت مستقل من انسانی حقیقی می‌دهد، شکست و او را به صورت آدم‌ها پوک و پوچ درآورد. شسته و واکس زده، چون گور کافر پر حلق و از درون قهر خدا عز و جل.

مولوی راجع به این جور آدم‌ها می‌گوید که مثل قبر کافر‌ها هستند. قبر مؤمن از درون نور است و بیرون خرابه، و قبر کافر از بیرون زرق و برق و سنگ‌های قیمتی دارد و از درون قهر خداوند عز و جل، این نوع آدم را هم که غرب متمدن در کشورهای غربی می‌سازد، یک آدم، شسته و رفته و واکس زده و برقی است که در درون، خالی و پوک و بی‌محتوی است.

یک دیالکتیک «سوردل» وجود دارد که رابطه‌ی شرق و غرب را در نظام استعمار فرهنگی نشان می‌دهد و آن این است که غربی نباید فرهنگ و تاریخ و شخصیت شرقی را نفی کند. چون او در چنین وقتی دفاع می‌کند. باید کاری کند که او ایمان بیاورد که منتفی است و او معتقد بشود که نژاد دست دوم است و غربی نژاد دست اول، غربی عقل دارد و می‌اندیشد و می‌سازد و شرقی فقط باید شعر بگوید و عرفان ببافد و برای همین هم هست که اغلب مستشرقین ما این همه به نسخه‌های خطی صوفیان ما اهمیت می‌دهند و هر کدام را ده مرتبه تصحیح می‌کنند. در صورتی که هفتاد و نه درصد از نسخه‌های خطی علمی ما، هنوز در کتابخانه‌ها می‌پوسد و موش می‌خورد و هیچ کس هبری از آن دارد. برای این که به شرقی بفهمانند که تو فقط به درد احساسات ذهنی و مجرد و مالیخولیایی هورقلیایی می‌خوری و وقتی که از آسمان به زمین و به زندگی بیایی، باید تابع نظام‌های ما باشی و محتاج مصرف‌ها ما. دنیا را به دو قسمت تقسیم کرده‌اند. دنیای مادی که مردار و «جیفه» است و مال غربی است و دنیای معنویات و ابدیت و ماوراءالطبیعه که همه مال تو است. (این طور دنیای شرق و غرب را تقسیم‌بندی کرده‌اند.) این اصالت نژادی که در قرن بیستم به وجود می‌آید، تصادفی نیست. این یک فکر جاهلی است. چگونه در قرن بیستم به وجود می‌آید؟ این مال یک عرب جاهلی بود که اسلام آمد و از بین رفت. پس چگونه در قرن بیستم سیستم برتری غرب، انوسانتاریسم غربی، آلتیدانتالیسم، دو مرتبه به وجود می‌آید؟ برای این که اصالت نژادی و برتری نژادی، اساساً تزش این است که شرقی بفهمد که دارای نژاد دست دوم است و معتقد بشود که غربی نژاد دست اول و فرهنگ‌ساز است، خود به خود رابطه‌ی مادر و فرزند بین استعمار زده و استثمارگر به وجود می‌آید. چون استعمارگر خودش را شهر مادر می‌نامد و آسیایی‌ها و افریقایی‌ها بچه‌های بی‌تربیتی هستند که باید در این دامن تربیت شوند. در دیالکتیک سوردل، این رابطه‌ی بچه و مادر به وجود می‌آید. مادر بچه‌اش را می‌راند و بچه برای آن که از ترس و حمله‌ی مادر در امان باشد،

به دامن خود مادر پناه می‌برد. و این دیالکتیک و تضاد است که خود نفی خود می‌کند و باعث جذب و ملیت می‌شود. وقتی که شرقی احساس می‌کند که پوک و پوچ اس، وابسته به یک مذهبی است که منحط است، وابسته به نژادی منحط است، و فرهنگ‌اش منحط است، زیبایی‌اش منحط است، هنرش منحط است، شعرش منحط است، نظام اجتماعی‌اش منحط است، تاریخش منحط است، رجال تاریخی‌اش منحط است، افتخارات گذشته‌اش منحط است و هیچ چیز ندارد، خود به خود احساس ننگ و متهم به نژاد پست‌تر بودن می‌کند.

و برای این که همین اتهام از او دفع شود، خودش را متشبه به غربی می‌کند که بعد بگوید من از آن نژاد متهم نیستم. از نوع توام. تظاهر می‌کند به شباهت به او. شباهت به او در زندگی، در رفتار، در ادا درآوردن، در ژست گرفتن، در آرایش کردن و در زندگی کردن. بنابراین تقلید پدیده‌ای است که زائیده‌ی دیالکتیک سوردل در رابطه‌ی شرقی و غربی است.

بنابراین امروز که غرب همه‌ی انسان‌ها را از پایگاه ذاتی و فرهنگی و خودزایی و خودجوشی درآورده و آن‌ها را به صورت برده‌هایی نیازمند و ذلیل و زبون و چسبیده و مقلد ساخته است، چه باید کرد؟ شعاری که از طرف روشن‌فکران پانزده سال اخیر به عنوان آخرین تجربه‌ی فرهنگی ضد استعمار در دنیا مطرح شده، بازگشت به خویش است. بسیار خوب. اما نکته‌ای را که من می‌خواهم بگویم این است که بازگشت به کدام خویش؟ آن که امه‌س‌زر می‌گوید، یا منی که در ایران هستیم؟ چون که خویشتن او با خویشتن من فرق دارد. وقتی که من این‌جا به عنوان یک تحصیل کرده‌ی ایرانی و امه‌س‌زر یا فرانس فانون به عنوان یک تحصیل کرده‌ی افریقایی یا جزایر آنتیل می‌گوییم، بازگشت به خویش در این‌جا از هم جدا می‌شویم. در صورتی که وقتی از خویش تخلیه شده بودیم، به قول پاسپرس، هر سه فرنگی مآب تحصیل کرده‌ی فرانسه بودیم و شبیه به هم. چون همه برگشته بودیم به غرب و سه مقلد فرنگی مآب (آسی‌میل) بودیم. اما حالا که می‌خواهیم برگردیم به پایگاه‌های فرهنگی خودمان، باید از هم سوا بشویم، هر کدام به خانه‌ی خودمان برگردیم. بنابراین هر کدام از روشن‌فکران ما در این‌جا که می‌گوییم بازگردیم به خویش، و همه‌مان مشترکیم، باید هر کدام، کدام خویش را برای خود مطرح کنیم. (و این مسأله‌ای است که در ایران مطرح نشده است).

روشن‌فکران افریقایی که مسأله‌ی بازگشت به خویش را مطرح کرده‌اند، با روشن‌فکران جامعه‌ی اسلامی و روشن‌فکران ایران شعارشان فرق دارد. در افریقا استعمار، فرهنگ را یک نوع دیگر مطرح کرده است و در برابر کشورهای اسلامی در شرق متمدن و در جامعه‌ی ایران، که هم جامعه‌ی متمدن شرقی است و هم جامعه‌ی متمدن اسلامی طور دیگر، آنچه را که روشن‌فکران امروز ما در این

پانزده سال اخیر مطرح کرده‌اند، درست بازگوی تز امه‌سهرز و فرانس فانون و امثال این‌ها است. در صورتی که بازگو کردن آن برای ما دردی را دوا نمی‌کند. (گرچه من به آن تز بسیار معتقدم.) برای این که غربی با من مسلمان و ایرانی و شرقی طوری حرف زده و با امه‌سهرز سیاه افریقایی طور دیگر. او به نژاد سیاه می‌گوید که مغز تو نمی‌تواند متمدن بسازد. چون نژادها در دنیا دو جورند: فرهنگ‌ساز و غیر فرهنگ‌ساز، و غیر فرهنگ‌ساز باید برای عملگی و بردگی نژاد فرهنگ‌ساز استخدام بشوند. اما به ما نمی‌گوید که شما فرهنگ‌ساز نیستید. اتفاقاً خیلی هم تعارف می‌کند و هندانه‌هایی زیر بغل ما گذاشته است که از خجالت آب می‌شیم. غربی‌ها آمده‌اند یک عمر روی یک یک سنگ‌نوشته‌ها زحمت کشیده‌اند، رنج برده‌اند و آن آثار را کشف کرده‌اند. به‌ترین آثار و نسخ خطی ما در لندن و پاریس چاپ شده و به عنوان به‌ترین آثار فرهنگی جهان معرفی گردیده است. آقای «گیپ» موقوفه‌ای دارد برای چاپ کتب خطی قدیمی ما. آن‌ها ثواب می‌دانند که گذشته‌ی ما را بزرگ کنند. پس ما تحقیر نشیدیم و غربی‌ها همیشه ما را تجلیل می‌نمایند و بیش‌تر از خود ما به گذشته‌ی ما تکیه می‌کنند. این همان غرب است که به سیاه‌پوست روشن‌فکر می‌گوید تو گذشته نداری، تو همیشه برده بودی، برده‌ی عرب یا مصر یا قبط و حالا هم برده‌ی فرنگی. پس معنای برگشت به خویش چه می‌شود؟ او به افریقایی می‌گوید که تو تمدن نداری، ولی به ما می‌گوید که شما تمدن داشته‌اید. به او می‌گوید که شما نمی‌توانید فرهنگ بسازید، ولی به ما می‌گوید که شما فرهنگ ساخته‌اید. بنابراین نسبت به افریقایی نفی فرهنگ گذشته کرده است و نسبت به ما مسخ فرهنگ گذشته‌مان را، و مسخ بردتر از نفی است. ای کاش به ما می‌گفتند که شما در گذشته مذهب مترقی، تمدن و کتاب و علم و ادب و هیچ چیز نداشتید تا ما برای نسل خودمان ثابت می‌کردیم که همه چیز داشته‌ایم. آن‌ها این کار را نکردند. این که می‌گویم گذشته، مقصودم گذشته‌ی قبرستان شده نیست. بل که گذشته‌ای است که اکنون هم وجود دارد. گذشته‌ای که یک کلاسیسم زنده است و الان هم حس می‌شود و ما با آن زندگی می‌کنیم. همان گذشته‌ای که شخصیت فرهنگی ما را می‌سازد و به آن تکیه می‌کنیم. آری همان گذشته را در نظر من مسخ شده و سیاه و منحط و نفرت‌آور و زشت تصویر می‌کنند. به امه‌سهرز می‌گوید که شما هیچ چیز ندارید و به ما می‌گوید که شما همه چیز دارید. ولی چهره‌های نفرت‌آوری را در چشم من تصویر می‌کند که از همان چهره‌ها به دامن خود غربی فرار کنم. الان برای چیست که جوان افریقایی مسأله‌ی گریز از کهنگی، گریز از ارتجاع، گریز از گذشته ندارد؟ یک روشن‌فکر سیاه به سادگی افتخار می‌کند به سیاه بودنش، به افریقایی بودنش، حتی به قبیله‌ای بودنش. در صورتی که گذشته‌ی افریقایی که گذشته‌ی افتخار آمیزی نیست. اما تحصیل

کرده‌ی ایرانی - اسلامی در شرق، اصلاً شبیه ایرانی‌ها است. شبیه به مسلمان‌ها نیست. همه چیز را مسخره می‌کند و تظاهر به فرنگ‌مآبی می‌نماید.

یک نفر در هواپیما پهلوی من نشسته بود. به او گفتم روزنامه‌ات را بده، دیدم لهجه‌اش به قدری فرنگی است که اصلاً نمی‌تواند با من حرف بزند. با خودم گفتم حتماً از بس در خارج بوده فارسی یادش رفته است. ولی بعد یک نفر فرنگی از او چیزی می‌خواست که دیدم زبان خارجی هم بلد نیست. تظاهر را نگاه کنید. چقدر آدم‌هایی را دیده‌ایم که سه سال یا دو سال به اروپا رفته‌اند، ولی با چه افتخاری می‌گویند که فارسی یادشان رفته است و من می‌گویم ای احمق، تو که این قدر استعدادت زیاد است که زبانی که در ۲۵ سال یاد گرفتی، در سه سال فراموش می‌کنی، پس چطور زبان خارجی را در سه سال یاد گرفتی؟ این تظاهر برای چیست؟ او از چه چیز می‌ترسد؟ از خودش. او از خودش بی‌زار است و از هر کس که خودش منسوب به او است و از هر کس که یادآور خود پست شده و زشتش است. او از هر کسی که او را به خودش یادآوری نمی‌کند ممنون است و به طرف او می‌رود و به دوستی و تظاهر به دوستی با او افتخار می‌کند. برای این که او نمی‌داند که این وابسته به چه نژادی است. این خویشتن، چرا این قدر در چشم ما زشت و نفرت‌آور است که هر کس به آن منصوب است، هر کس به فرهنگ و به گذشته‌ی ما منصوب است، به مذهب ما منصوب است، حتی به عنوان یک عقیده و حتی به عنوان یک متخصص علمی منصوب است، در نسل جوان متهم می‌شود؟ چرا اگر یک روشن‌فکر، مثلاً چهره‌ی ابوزر غفاری را (که چهره‌ای است که اگر امروز در اروپا مطرح شود، نیروهای مرفقی اروپا او را به عنوان یک چهره‌ی بزرگ انقلابی و مرفقی می‌شناسند) در اینجا مطرح کند، نسل جوان و روشن‌فکر او را به کهنه‌پرستی متهم می‌کنند. اما همین آدم اگر بیاید ترانه‌های «بلیتس»، فاحشه‌ی یونانی را به شعر فارسی دریاورد، یک چهره‌ی مدرن و مرفقی و روشن تصویر می‌شود؟ چرا نسل روشن‌فکر که متعهد است و ایدئولوژی دارد و راجع به سرنوشت جامعه‌ی خودش می‌اندیشد و تعهد اجتماعی و طبقاتی دارد، تمام زندگی‌اش را صرف شعر نو و شعر کهنه و هنر برای هنر یا غیر هنر و آقای یونسکو و آقای ژوزئه دوکاسترو می‌کند؟ این‌ها که بحث‌های اجتماعی نیست که روشن‌فکر ما می‌کند. بلکه کثیف‌ترین هروئینی است که باز دو مرتبه وارد خون این نسل می‌شود. این روشن‌فکر متعهد است و خودش را صاحب مسئولیت و رسالت می‌داند، چرا تظاهر به بکت‌خوانی می‌کند و حال آن که بکت یک بوق علی شاه غربی است، و همان عامل تخدیر و خوابی است که در قرن ششم و هفتم وارد خون ایرانی کردند تا خون او را مسموم کنند و امروز به صورت بکت‌بازی از غرب وارد می‌شود و این روشن‌فکر ما که دارای ایدئولوژی علمی و طبقاتی است، به آن تظاهر می‌کند؟ همه‌ی این‌ها برای این است که بکت آدمی است که با من و با آن خویشتن ارتباط ندارد. اما ابوزر در

عین حال که یک مرد انقلابی از نظر انسانی، اجتماعی و حتی طبقاتی است و تکیه‌اش، تکیه‌ی طبقاتی می‌باشد، چون منسوب به خود ما هست، منسوب به آن خویشتن است، از آن باید گریخت. این است که گذشته را در چشم ما مسخ کردند. اما در چشم او نفی.

یک وقت در مشهد کنگره‌ی تعلیمات دینی درست شده بود و معلم‌های تعلیمات دینی از همه‌ی شهرستان‌ها به آنجا آمده بودند و به من گفتند بیا سخنرانی کن. گفتم اول موضوعش را می‌گویم. اگر پسندیدید سخنرانی خواهم کرد. گفتند آن موضوع چیست؟ گفتم بحث درباره‌ی پیشنهادی است به وزارت فرهنگ که عملی شدنش خیلی ساده است و متخصص نمی‌خواهد و بودجه هم لازم ندارد و در ضمن، بزرگ‌ترین خدمت به اسلام هم هست و آن این که برنامه‌ی تعلیمات دینی از مدارس ایران حذف شود و به جایش ورزش بگذارند. برای این که اگر هیچ چیز نباشد، به خانم و آقای که فارغ‌التحصیل شده است می‌شود گفت که مذهب این است، بینش این است، آگاهی این است، و او هم آن را به صورت مسائل تازه می‌فهمد. اما وقتی که حالا مسأله‌ی مذهب مطرح می‌شود...؟

من یک وقت درباره‌ی فلسفه‌ی جامعه‌شناسی امامت بحث می‌کردم. هم در کالج دوفرانس و هم تحت عنوان فلسفه‌ی شیعی در کلیسای ژرژیت‌ها در پاریس. در کلیسا وقتی بحثم تمام شد، مردمی که آنجا حاضر بودند از من خواستند که یک جلسه‌ی دیگر ادامه دهم و همین طور تا صبح جلسه ادامه پیدا کرد. و در یک محیط دانشگاهی مثل کالج دوفرانس هم که بحث امامت را مطرح کردم، همه، مارکسیست‌ها، سوسیالیست‌ها، اگزیستانسیالیست‌ها، کاتولیک‌ها، بادین و بی‌دین، آن را به عنوان یک فلسفه‌ی جامعه‌شناسی سیاسی می‌فهمیدند و می‌توانستند درک کنند. اما در جامعه‌ی مذهبی ایران که صحبت می‌کنم، درست برعکس است و اگر دانشگاه تهران است، به‌تر می‌توانم روی مذهب تکیه کنم تا دانشگاه مشهد. و اگر در دانشکده‌ی فنی است، به‌تر می‌توانم روی مسائل مذهبی تکیه کنم و به‌تر می‌توانند بفهمند تا در دانشکده‌ی ادبیات و دانشکده‌ی معقول و منقول. وقتی من در کالج دوفرانس در دانشگاه سوربن گفتم یک مردی قهرمان انقلاب کربلاست، این طور وفادار است، این طور کار کرده است، این طور نقش‌اش را بازی کرده است، این طور زندگی کرده است و این طور مردانه مرده است، برای من دست زدند. برای این که در ذهن آن‌ها مسخ شده‌اش نیست. ولی در ذهن این‌ها مسخ شده‌اش هست.

راجع به فرهنگ ما همین سابقه‌ی سوء ذهنی وجود دارد که کاش مسخ نمی‌شد و اروپایی می‌گفت شما فرهنگ و ادبیات و عرفان و تمدن و مذهب ندارید تا ما می‌توانستیم کشف کنیم و نسل خودمان را به طرف خویشتن بازگردانیم با همه‌ی نیازش، با همه‌ی شعورش، با همه‌ی آگاهی‌اش، اما حالا که

می‌خواهیم از خویشتن حرف بزنیم، بوی نفرت در چشم‌ها و احساس‌ها و ذهن‌ها می‌وزد و قرار می‌کنیم به طرف سمبل‌های غربی. این است که امه‌سهرز باید بگوید به خود باز می‌گردیم. اما من باید بگویم کدام خویشتن؟ آیا همین خویشتن مسخ شده‌ای که به ما نشان داده‌اند؟ به آن که امکان بازگشت نیست. آن که سنت‌پرستی و کهنه‌پرستی و ارتجاع جدید است. مگر شما نمی‌دانید که الان هم بازگشت به خویش هست. روزی رفته بودم به دیدن یکی از همین آقایان که خیلی متجدد است و بازگشت به خویش هم کرده است. در آن‌جا دیدم که او یک جل‌ال‌اغ جلوی اتاق مهمان‌خانه‌اش گذاشته است. گفتم آقای محترم. آیا معنی بازگشت به خویشتن همین است؟ چرا جل‌ال‌اغ را آن‌جا گذاشته‌ای؟ باید آن را جلوی اتاق خوابت بگذاری. این بازگشت به خویش، یک بازگشت به خویش نوع امریکایی است. از وقتی که آن‌ها آمدند و این جل‌ها و این مهره‌های خر را خریدند به گردن خانم‌هایشان انداختند، ما خودمان را کشف کردیم. (استحمار را نگاه کنید. استحمار جدید)

پس به کدام خویشتن برگردیم؟ به کدام خویشتن؟ آیا همه در یک مفهوم موهوم مطلق به نام بشریت (اومانیزم) غرق بشویم؟ اومانیزم و انترناسیونالیسم امروز یک دروغی است که می‌خواهد شخصیت فرهنگی و وجودی همه‌ی ما را نفی کند، تا در یک بشریت موهوم دروغینی که وجود ندارد، نفی شویم. اصالت بشری یعنی شرکت همه‌ی ملت‌ها در یک معنی، در یک حقیقت، یعنی شریک شدن انسانی که دستش خالی است با انسان سرمایه‌دار. ما که بومی هستیم، خالی از خویش هستیم. بی‌فرهنگ هستیم. با تو که همه‌ی وجود مال تو است و آن وقت رابطه‌ی ما رابطه‌ی آقا و نوکر می‌شود. رابطه‌ای که یک طرف آن تهی‌دست، کارگز و ابزار است و طرف دیگر ثروتمند و سرمایه‌دار. بنابراین فقط غربی وجود دارد و به قول سارتر فقط پانصد میلیون انسان وجود دارد، و دو میلیارد و پانصد میلیون دیگر بومی هستند و به قول استعمارگرها، بومی یا انسان، شرقی یا غربی. پس اگر شرقی بخواهد خودش را بر اساس اصالت اومانیزستی، اصالت انسان غربی، شریک کند، خودش را در یک نظام موهوم بشرپرستی دروغین و فانتزی حل کرده و شخصیت وجودی و اصالت خودش را نفی نموده است و تا وقتی که به قول آن‌ها بومی هستیم و آن‌ها انسانند، هرگونه شریک بودن اومانیزستی با آن‌ها خیانتی است به وجود خودمان و باید جدا شویم و از آن‌ها بپرهیزیم. چون در این معادله، رابطه‌ی آن‌ها با ما، رابطه‌ی استعمارگر و استعمارزده است و این چه رابطه‌ای می‌تواند باشد؟ رابطه‌ی بین آن کسی که می‌مکد و آن کسی که مکیده می‌شود. در جهان آن کسی که فقط تولید می‌کند و آن کسی که باید مصرف کند، آن کسی که باید حرف بزند و آن کسی که گوش کند، آن کسی که باید حرکت کند و آن کسی که باید ادایش را دریاورد، رابطه‌ی دو قطب متضاد است. پس در حقیقت رابطه

نیست و پیوند دروغینی است که وجود ندارد. مثل رابطه‌هایی همچون اصالت نژادی، برادری ملی و ...، همه رابطه‌های دروغینی است که می‌خواهند بین دو قطب دشمن و متخاصم، به نفع قدرتمند و به ضرر ضعیف برقرار کنند و این رابطه نیست و اگر هست، دشمنی است. مسلماً زالویی که می‌مکد با انسانی که مکیده می‌شود، هم‌خون می‌شوند. ولی این هم‌خونی دو دشمن است.

به هر حال از رابطه‌ها، رابطه‌های دروغینی است که استعمارگران می‌خواهند تحت عنوان نژاد، ملیت و مذهب میان دو قطب جهانی استعمارگر و استعمارشده برقرار کنند. آن کسی که خودش را انسان می‌داند و ما را بومی، کسی که خودش را عقل می‌داند و ما را احساس، چگونه می‌تواند با ما رابطه داشته باشد؟

نمونه‌اش برتراند راسل. (از یک استثمارگر و استعمارگر دنیا حرف نمی‌زنم. بل که از یک آزادی‌خواه مشهور دنیا سخن می‌گویم.) او می‌گوید: نفت مال تمدن است. مال حسن و حسین و فلان قبیله و فلان ملت نیست. مال تمدن است، مال صنعت است، مال بشریت است. خلاصه‌اش چیست؟ یعنی مال شما نیست. مال آن کسی است که بتواند نفت را مصرف کند برای بشریت. آیا شما می‌توانید مصرف کنید؟ نه‌خیر، پس مال ماست و این است رابطه‌ی ما با غرب در اومانیزم. پس به کدام خویش بازگردیم؟

اگر به خویشتن نژادی‌ام برگردم، به راسیسم و فاشیسم و جاهلیت قومی - نژادی دچار شده‌ام و این یک بازگشت ارتجاعی است. من نمی‌خواهم بگویم که هنر نزد ایرانیان است و بس. بل که می‌خواهم بگویم تاریخ نشان داده که هنرمندم و هنر هم ساختم. می‌خواهم بگویم انسانم و در تاریخ هم نشان داده‌ام که انسانم و خلق کننده‌ی فرهنگم، خلق کننده‌ی نبوغم. پس اگر بازگشت به نژاد بشود، راسیسم است، فاشیسم است، نازیسم است، یک نوع شوینیسیم احمقانه‌ی جاهلی است، بازگشت به یک نوع ناسیونالیسم بومی و بازگشت به حصارهای تنگ‌نظرانه‌ی سنت‌پرستی است. بازگشت به وجود قومی و قبیله‌ای است. به نژاد نمی‌خواهیم برگردیم. به حصارهای بومی کلاسیک نمی‌خواهیم برگردیم، به حصارهای بومی کلاسیک نمی‌خواهیم برگردیم و انسان را به پرستش خاک و خون نمی‌خواهیم برانیم. ۱۲۴ هزار پیغمبر آمده‌اند که این بشر سرافراز و بدماغ را، به پرستش خدا که مظهر زیبایی مطلق است بخواند. گوش نمی‌دهند و حالا دو مرتبه به عنوان روشن‌فکر او را به پرستش خاک بخوانیم؟ این چطور دعوتی است؟ آیا این دعوت بازگشت به خویش است؟ نه. آیا بازگشت به خویشتن فرهنگی و معنوی انسانی ماست که در یک تمدن، یک مذهب و یک فرهنگ و در دوره‌ی خاصی تبلور پیدا کرده‌ایم؟ ما یک خویشتن باستانی داریم، مال دوره‌ی هخامنشی، دوره‌ی ساسانی، دوره‌ی اشکانی، و

دوره‌ی پیش از آن‌ها، آیا به آن‌ها برگردیم؟ - این قسمت را لطفاً دقت بیشتر کنید. چون آخرین حرف‌های من است و مسأله خیلی حساس. - آن خویشتن خویش کهن است، خویش قدیمی است. خویشتنی است که در تاریخ ثبت شده است. خویشتنی است که فاصله‌ی طولانی قرن‌ها پیوند ما را با آن‌ها گسسته است. آن خویشتن هخامنشی و باستانی و قدیمی ما، خویشتنی است که در تاریخ، مورخین و جامعه‌شناسان، دانشمندان، و باستان‌شناسان آن خویشتن را می‌توانند کشف بکنند، بخوانند و بفهمند. ولی ملت ما آن خویشتن را به عنوان خویشتن خودش حس نمی‌کند و قهرمانان، شخصیت‌ها، نبوغ‌ها، و افتخارات و اساطیر آن دوره در میان مردم ما حیات و حرکت و تپش ندارد. قیچی تمدن اسلامی آمده و بین خویشتن پیش از اسلام و پس از اسلام ما فاصله‌ای انداخته است که خویشتن پیش از اسلام ما فقط به وسیله‌ی دانشمندان و متخصصین در موزه‌ها و کتابخانه‌ها قابل رؤیت و مطالعه است. توده‌ی ما هیچ چیز از آن‌ها یادش نیست. شما سنگ‌نوشته‌ها و آثار تاریخی را که در میان مردم ما وجود دارد، ببینید که مردم ما چه نوع احساسی با آن‌ها دارند؟ و چطور آن‌ها را می‌شناسند؟ می‌گویند این‌ها را جن‌ها نوشته‌اند. این معلوم می‌کند که هیچ ارتباطی بین آن‌ها نیست. خلاصه، این بازگشت خویشتن تاریخی که می‌گوییم بازگشت به گذشته‌گرایی نیست. بازگشت به کهنگی، به سنگ‌گرایی، بازگشت به جل‌اللاغ نیست. بازگشت به خویشتن بالفعل و موجود در نفس و وجدان جامعه است که می‌شود مثل یک ماده و منبعی از انرژی به وسیله‌ی روشن‌فکر باز شکافته و استخراج شود و به حیات و حرکت بیافتد. آن خویشتنی است که زنده است. آن خویشتن، خویش باستانی که بر اساس استخوان‌های پوسیده مبتنی است، نیست. آن خویشتنی است که بر اساس احساس عمیق ارزش‌های معنوی و انسانی و روح و استعداد خود ماست که در فطرت ما موجود است و جهل و بریدگی از خویش، ما را از آن غافل کرده و جلب شدن به دیگری، آن را مجهول گذاشته است. اما در عین حال هنوز زنده است و حیات و حرکت دارد^۱. و کلاسیسیسم مرده‌ی باستان‌شناسی نیست. آن خویشتن از متن توده می‌جوشد. آیا آن خویشتن، خویشتن مذهبی است؟ خویشتن اسلامی است؟ کدام اسلام؟ کدام مذهب؟ در این‌جا می‌گویم آری. بلافاصله می‌گویم کدام شیعه؟ کدام مذهب؟ می‌دانیم آن خویشتن فرهنگی ما خویشتنی است که دانشگاه‌های هزار سال اخیر ما، ادبیات هزار سال اخیر ما، علم هزار سال اخیر ما، افتخارات و تمدن و نبوغ و استعدادهای گوناگون نظامی و ریاضی و علمی و نجومی و ادبی و عرفانی ما در این هزار سال یا هزار و پانصد سال اخیر، به صورت یک فرهنگ بزرگ در جهان جلوه کرده است تا در برابر یک اروپایی رنسانسی

^۱ در متن اصلی کتاب، زیر قسمت‌های رنگی، خط کشیده شده است. (ط.ک.)

بتوانم بگویم من یک فرد وابسته به فرهنگ بزرگ اسلامی هستم. این هم آدم‌ها، قیافه‌ها، چهره‌ها، تمدن، شخصیت، این هم استعداد زایش و زاینده‌گی در من و در تمدن من. اما مسأله این است که کدام اسلام و کدام مذهب؟ آیا آن که الان هست؟ آن که الان در متن جامعه به صورت تکراری ناخودآگاه هست؟ بازگشت به آن که تحصیل حاصل است و الان مردم ما بر اساس آن زندگی و عمل می‌کنند و ایمان دارند و هیچ فایده‌ای هم ندارد و بلکه همان یکی از عوامل رکودشان است و یکی از عوامل سنت‌پرستی و جهل‌پرستی و گذشته‌پرستی و شخص‌پرستی و تکرار مکررات است. آن چه که الان به نام مذهب است، نه تنها آدم‌ها را از مسؤولیت‌های فعلی‌شان، بلکه از احساس این که موجود زنده‌ای در این جهان هستند باز می‌دارد. همین مذهب است که حساسیت‌ها و مشکلاتی را به رخ مردم نمی‌تواند بکشد و لذا می‌بینیم که از ۱۰۰۰ کیلومتر راه می‌نویسد که آقا من مشکل بزرگی دارم که چندین روز است برای حل آن مطالعه می‌کنم و هنوز نتوانسته‌ام آن را حل نمایم. خواهش می‌کنم شما این مشکل را حل کنید. حالا ببینید مشکلش چیست. مشکلش این است که می‌گوید وقتی می‌گوییم آدم و حوا فقط انسان‌های اولیه بودند و انسان‌های دیگر از آن‌ها زاییده شده‌اند، پس نسل اول آدم و حوا که خواهر و برادر بودند، چگونه ازدواج کردند؟ مثل این که همین الان فرزندان آدم و حوا می‌خواهند ازدواج کنند و محضردار اشکال گرفته و کار لنگ است! آری، این مذهب است که مسائل را، ایده‌ها را، و اندیشیدن را از پیش از مرگ به بعد از مرگ منتقل کرده است و با این دنیا کاری ندارد. با این مذهب است که انسان همه‌ی کار را برای آخرت می‌کند و برای دنیا هیچ وظیفه‌ای، نه از لحاظ رشد خودش و نه از لحاظ زندگی اجتماعی و نه از لحاظ مسؤولیت‌هایش احساس نمی‌کند. و همین مذهب است که هر روشن‌فکری که آگاهی اجتماعی دارد، از آن بی‌زار است و فرار می‌کند و اینک در یک کلمه می‌گوییم: تکیه‌ی ما به همین خویشتن فرهنگی اسلامی‌مان است و بازگشت به همین خویشتن را باید شعار خود کنیم. به خاطر این که این تنها خویشتنی است که از همه به ما نزدیک‌تر است و تنها فرهنگ و تمدنی است که الان زنده است و تنها روح و حیات و ایمانی است که در متن جامعه‌ی الان که روشن‌فکر در آن جامعه باید کار کند، زندگی دارد و تپش درد، اما اسلام را باید از صورت تکراری و سنت‌های ناآگاهانه‌ای که بزرگ‌ترین عامل انحطاط است، به صورت یک اسلام آگاهی‌بخش متمدن معترض و به عنوان یک ایدئولوژی آگاهی‌دهنده و روشن‌گر مطرح کرد تا این آگاهی که مسؤولیت روشن‌فکر، مذهبی یا غیرمذهبی، برای بازگشت به خویش و آغاز کردن از خویش از آنجا شروع می‌شود، بر پایه‌ی عمیق‌ترین واقعیت معنوی و شخصیت حقیقی انسانی خودمان، که زنده است و موجود در متن جامعه است، استوار بماند و از این سرمایه تغذیه کند و بر روی پای خودش بایستد و در عین حال با یک تبدیل اسلامی از صورت سنتی اجتماعی، به

صورت یک ایدئولوژی؛ و از صورت مجموعه‌ای از معارف علمی که تدریس می‌شود، به صورت یک ایمان خودآگاهانه؛ و از صورت مجموعه‌ای از شعائر و علائم و اعمالی که فقط برای ثواب اخروی انجام می‌شود، به صورت بزرگ‌ترین نیرویی که به انسان پیش از مرگ مسؤولیت و حرکت و میل به فداکاری می‌بخشد و به عنوان استخراج ماده‌ی عظیمی که آگاهی و عشق را از متن این جامعه‌ی روشن‌فکر دریاورد و آن معجزه‌ی پرومته‌ای را در این نسل به وجود بیاورد، درآید. و اعجازی که زاینده‌ی آگاهی و ایمان است، با این نیرو پدیدار گردد و جمود، ناگهان تبدیل به حرکت؛ و جهل، ناگهان تبدیل به آگاهی؛ و این انحطاط چند قرنه، ناگهان تبدیل به یک رستاخیز و خیزش قیامت‌زایی شود و به این شکل، هم روشن‌فکر (مذهبی و غیرمذهبی) به خویشتن خودآگاه انسانی زنده‌ی نیرومندش برگردد و در برابر استعمار فرهنگی غرب بایستد و جامعه‌ی خودش را که به وسیله‌ی نیروی مذهب تخدیر می‌شود، به وسیله‌ی نیروی مذهب بیدار کند و به حرکت بیاورد و بر روی دو پای انسان تولید کننده‌ی معنوی بایستد و هم به صورت نسل ادامه دهنده‌ی تمدن و فرهنگ و شخصیت معنوی خودش باشد و هم به صورت یک یک پرومته‌هایی که آتش خدایی را به زمین می‌آورند، جلوه کند.

والسلام



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز خطاهای تایپی ناخواسته، پوزش می‌طلبم.

طه کامکار
